

جبرئیل خسته که می‌شد دلش می‌خواست مادرش را بخاطر این لقب لعنتی فرشته بقتل برساند. اینهم شد لقب! التماس می‌کند، به که؟ برای چه؟ که از دست این شهر رویایی قصرهای ماسه‌ای و شیرهایی که سه رج دندان دارند خلاص بشود. دیگر شستن قلب پیامبران، تعلیم قراعت و دادن قول بهشت برای هفت پشتش کافیست. پس کی این مکاشفات و الهامات تمام می‌شود؟ فی نی تو، ختم شد. دلش برای یک خواب سیاه بی رویا لک زده. این رویاهای مادرجنده. همه مشکلات نوع بشر مربوط به اینهاست. در سینما هم همینطور است. اگر من خدا بودم قدرت خیالی‌افی را از مردم می‌گرفتم و آنوقت شاید حرامزاده مفلوکی که من باشم، می‌توانستم یک شب راحت سرم را زمین بگذارم و بخوابم. برای مبارزه علیه خواب چشمانش را بزور باز نگه می‌دارد و آنقدر مژه نمی‌زند تا قسمت بنفش شبکیه‌اش کم رنگ می‌شود و دیگر چیزی نمی‌بیند. اما هرچه باشد انسان است و بالاخره به سوراخ خرگوش می‌افتد و از سرزمین عجایب سر در می‌آورد. منظور بالای کوه است. سوداگر دارد پیدا می‌شود و بار دیگر خواست و نیازش پدیدار است. اما این بار نه در فک‌ها و صدای من، بلکه در همه اندامم. او مرا به اندازه خودش کوچک می‌کند و بسوی خود می‌کشد. نیروی جاذبه‌اش باور نکردنیست. بدمصیب آنقدر قویست که انگار یک میلیون ستاره است... و بعد جبرئیل و پیغمبر دست و پنجه نرم می‌کنند. هردو برهنه‌اند و در آن غار با ماسه‌های سفید و نرمش در هم می‌پیچند و می‌غلطند. شن‌های اطرافشان مانند نور در فضا پخش می‌شود. پنداری می‌خواهد وضعیتم را بسنجد، سبک و سنگینم می‌کند. انگار این منم که دارم امتحان پس می‌دهم. ماهوند درغاری در پانصد پایی قلعه کوه حراء با جبرئیل دست و پنجه نرم می‌کند، او را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کند، و بگذارید بگویم، دیگر جایی نمانده که دست نبرده باشد. زبانش در گوشم رفته و مشتش به تخم‌هایم خورده. هرگز کسی را چنین خشمگین ندیده‌ام. او باید بهر قیمت شده بداند و من هیچ ندارم به او بگویم. بدنش در برابر من سلامت و ورزیده

است و دست کم چهار برابر من می‌دانند. اگرچه شاید هردو از راه شنیدن آموخته باشیم، اما واضح است که شونده بهتر است، پس چاره‌ای نیست. همینطور بهم می‌پریم و غلت می‌زنیم و چنگ می‌اندازیم. او کمی زخم و زیل شده، اما پوست من مثل پوست نوزادان صاف است. امکان ندارد بتوان فرشته‌ای را روی یکی از این بوته‌های بدمصب خارگیر انداخت، یا به سنگی کوبیدش و له و لورده‌اش کرد. از این گذشته تماشاچی هم دارد. اجنه، عفريت‌ها و هرچه از اینها که فکر کنید روی سنگها نشسته‌اند و کشتی را می‌پایند. در آسمان هم سه موجود بالدار که شیه مرغ ماهیخوارند دیده می‌شوند. البته بستگی دارد از کدام طرف نگاه کنیم و نور چگونه بیافتد، چون به قو یا زن هم شبیه‌اند. ماهوند تمام می‌کند.

بعد از اینکه ساعتها، بلکه هم هفته‌ها کشتی گرفتند. فرشته ماهوند را بر زمین می‌خکوب کرد. خودش اینرا می‌خواست. اراده اش وجود مرا فرا گرفته و آنقدر نیرو می‌داد که روی زمین نگاهش دارم. بخاطر اینکه ملک مقرب نمی‌تواند در چنین نبردی بازنده باشد. چون که درست نیست. فقط شیاطین شکست می‌خورند. بنابراین بمحض اینکه زمینش زدم بنا کرد از شادی گریستن و آنوقت حقه قدیمی‌اش را زد. دهان مرا بزور باز کرد تا صدا، همان صدا بار دیگر دریا بدید ویر سراپایش فرو بریزد. پنداری دارم قی می‌کنم.

* * *

پس از کشتی با جبرئیل ملک مقرب، ماهوند پیغمبر هلاک از خستگی بخوابی که همیشه بعد از مکاشفه دست می‌دهد، فرو می‌رود ولی این بار زودتر از همیشه سر حال می‌آید. وقتی در آن بیابان افراشته بهوش می‌آید، هیچکس در اطرافش نیست. دیگر موجودات بالدار روی سنگها قوز نکرده‌اند. اهمیت خبر بحدی‌ست که از جا می‌پرد. به

صدای بلند خطاب به فضای خالی می‌گوید "آن شیطان بود و با بیانش آنرا به حقیقت می‌پیوندد" "آندفعه شیطان بود". اینست آنچه هنگام گوش فرا دادن شنیده است. شیطان حیلۀ بکار زده و در هیئت جبرئیل بر او ظاهر شده. باین خاطر آیاتی که از برکرده بود، همانهایی که در چادر شعرا خوانده بود، آیات واقعی نبودند، بلکه نقطهٔ مقابل و شیطانی آیات بودند. نه خدایی، بلکه شیطانی. با شتاب هرچه تمامتر به شهر باز می‌گردد تا بطلان آن آیاتی را که بوی گند گوگردشان آدم را خفه می‌کند، اعلام کند، تا برای ابد از همهٔ نوشته پاک شوند و شاید فقط در یکی دو کلکسیون سنت‌های قدیمی، آنهم از آن کلکسیونهایی که چندان قابل اعتماد نیستند، باقی بمانند و مفسرین جزمی در انکارشان بکوشند. ولی جبرئیل که آن بالاها می‌پلکند و از بالاترین زاویهٔ دوربین به صحنه می‌نگریست، راز کوچکی را می‌داند. فقط یک چیز خیلی کوچک که در اینجا کار دست آدم می‌دهد. این که: هر دو دفعه خودم بودم بابا، بار اول من بودم، بار دوم هم خودم بودم. هر دو سلسله آیات، هم آیات اولی و هم آیات سری دوم در رد آنها، بیت وضدیت، آیات بد و آیات خوب، همه شان. و ما می‌دانیم دهانم از چه طریق باز و بسته می‌شد.

ماهوند شتابان در راه جاهلیه زیر لب می‌گوید "بار اول کار شیطان بود، اما این بار فرشته بود. شک ندارم. خودش بود که مرا در کشتی زمین زد."

مریدان در دره، در نزدیکی کوه حراء متوقفش می‌کنند تا خشم هند را هشدار بدهند. می‌گویند به نشان عزا رخت سفید پوشیده و گیسوان سیاهش را باز کرده تا مانند طوفان دور و برش موج بزند و یا در گرد و خاک بدنالش کشیده شود و جای پایش را پاک کند. و اکنون به روح مجسم انقلاب شباهت یافته. آنها همگی از شهر گریخته‌اند و حمزه نیز پنهان شده است. اما شایع است که ابوسمیل هنوز به خواست زنش که می‌گوید خون را با خون باید شست، تسلیم نشده و مشغول سبک و سنگین کردن قضیهٔ ماهوند و سه الهه است.... ماهوند برغم اندرز پیروانش به جاهلیه باز می‌گردد و

صاف بخانه سنگ سیاه می رود. پیروان نیز با وجود ترس و وحشتشان او را دنبال می کنند. جمعیت به امید رسوایی تازه یا بریدن دست و پا و یا یکی از این قبیل تفریحات به دور و برشان جمع می شوند و ماهوند مایوسشان نمی کند. در برابر مجسمه های سه الهه می ایستند و بطلان آیاتی را اعلام می کند که شیطان در گوشش زمزمه کرده است. این آیات از متن حقیقی از قرآن حذف می شوند و آیات تازه ای جایشان را می گیرد.

ماهوند قراعت می کند ”آیا او دختر می آورد و شما پسر؟ این چگونه تقسیمی است؟ اینها نامهایی هستند که شما درعالم رویا دیده اید. شما و پدرانتان. الله هیچ مقامی به آنان ارزانی نمی دارد.

و جماعت متحیر خانه را ترک می گویند. چنان ماتشان برده که بخود نمی آیند و سنگی بر نمی دارند تا به او پرتاب کنند.

* * *

ماهوند پیغمبر پس از انکار آیه های شیطانی بخانه باز می گردد. مجازاتی انتظارش را می کشد. نوعی انتقام. انتقام که؟ روشن است یا تیره؟ خوش جنس است یا بد جنس؟ انتقامی که معمولاً گریبان بی گناهان را می گیرد. همسر پیغمبر که هفتاد سال دارد کنار پنجره سنگی مشبک راست نشسته، پشتش را به دیوار تکیه داده و بازندگی وداع گفته است.

ماهوند غرق ماتم در را بروی خود می بندد و هفته ها هیچ نمی گوید. بنظر هند سیاستی که شیخ جاهلیه برای پی گرد قاتل در پیش گرفته، بی اندازه کند پیش می رود. نام دین جدید ”تسلیم“ است. ابوسمیل فرمان داده که پیروان آن باید به

جدایی از بقیه مردم و زندگی در فلاکت بارترین محله زاغه نشین شهر تن در دهند. از آن گذشته، رفت و آمدشان در هنگام شب، مانند مواقعی که حکومت نظامی برقرار است، ممنوع اعلام شده. حق کار کردن نیز ندارند. از سوی دیگر مردم هم بد رفتاری را از حد گذرانده‌اند. به زنانشان در فروشگاهها تف می‌کنند، دسته‌ای از ترکهای جوان که شیخ مخفیانه کنترل و حمایتشان می‌کند، آزارشان می‌دهند و شب هنگام به اطاقشان آتش پرتاب می‌کنند تا خفته‌گان از همه جایی خیر در آتش بسوزند. با اینحال یکی از تضادهای آشنای تاریخ سبب می‌شود که بر تعداد مومنین روز بروز افزوده گردد، مانند گیاهی که هر چه شرایط جوی و وضع خاک بدتر باشد، بنحو معجزه‌آسایی سریعتر و بهتر رشد می‌کند.

اهالی واحه یضرب در شمال پیشنهادی می‌کنند: یضرب به آن دسته از "تسلیم شدگان" که مایل به ترک جاهلیه‌اند مسکن می‌دهد. حمزه معتقد است که چاره‌ای جز رفتن ندارند. "تو هرگز نمی‌توانی پیامت را در اینجا به آخر برسانی، برادرزاده. بحرفم گوش کن. هند تا وقتی زیانت را از حلقومت بیرون نکشد راضی نمی‌شود. نخواستم از بریدن، ببخشید، تخم‌های خودم چیزی بگویم.

ماهوند که در ماتم کده‌اش با خاطرات گذشته‌ها تنها مانده بود قبول می‌کند و مومنین می‌روند تا خود را برای ترک جاهلیه آماده سازند. اما خالد، حامل آب. باز می‌ماند. پیغمبر با چشمان گود رفته منتظر است تا حرفهایش را بشنود. با اندکی دستپاچگی می‌گوید "پیامبر، من بتو شک کردم، ولی تو خردمندتر از آن بودی که ما تصور می‌کردیم. ابتدا می‌گفتیم ماهوند اهل سازش نیست، و تو سازش کردی. سپس گفتیم ماهوند بما نارو زده، ولی تو حقیقت ژرفتری را برای ما به ارمغان آوردی. تو خود شیطان را نزد ما آوردی تا بتوانیم اعمال آن موجود پلید را مشاهده کنیم و بینیم چگونه بدست حق از پا در می‌آید. تو به ایمان ما غنا بخشیدی. مرا برای آنچه در ذهنم می‌گذشت ببخش."

ماهوند از اشعه خورشید که از پنجره بدرون آمده دور می شود "بله". تلخی و بدگمانی در کلامش موج می زند. "من کارخارق العاده ای کردم. حقیقت ژرف تر، آوردن شیطان. کارهای من همیشه همینطور بوده است."

جبرئیل از بالای کوه حراء مومنین را تماشا می کند که از جاهلیه دور می شوند. آنها شهر خشکی را به مقصد جایگاه خنکی نخلستان و آب، آب و آب ترک می گویند و در دسته های کوچک بی آنکه چیز زیادی بردارند، از میان امپراطوری خورشید می گذرند. امروز اولین روز از نخستین سال زمان نوین است. مادام که پیش می روند، زمان قدیم پشت سرشان می میرد و زمان نو در انتظارشان به هستی می پیوندد. در یکی از روزها ماهوند نیز ناپدید می شود. خبر گریز تسلیم شدگان که در جاهلیه می پیچد، بعل قصیده ای برسم وداع می سراید:

امروزه "تسلیم"

چگونه استنباط می شود؟

چون مفهومی پراز وحشت

چون مفهومی که می گریزد

ماهوند به واحه خود رسیده است، ولی جبرئیل از این شانس ها ندارد. اکنون غالباً خود را بالای کوه حراء تنها می یابد. ستاره های سرد دنباله دار شستشویش می دهند و سه موجود بالدار، لات، منات، عزی از فراز آسمان شب فرود می آیند و دور و برش بال می زنند، به چشمش چنگ می اندازد، گازش می گیرند و موها و بالهایشان را چو شلاق بر بدنش می کوبند. دستها را برای حفظ خود بلند می کند، ولی آنان انتقامجویانی خستگی ناپذیرند و هر بار که می خواهد استراحت کند و فکر محافظت را فراموش می کند بسراغش می آیند. در دفاع از خود تلاش می کند، ولی آنها سریعتر و زرنگترند و بال دارند.

او شیطانی ندارد که بتوان باطلش کرد و درعالم رویا قادر نیست تنها با خواست و اراده دورشان کند.

ال- او-ان دی- او-ان



پیرزن در سکوت اندیشید، من می‌دانم روح یعنی چه. نامش رزا دایموند^۱ بود و هشتاد و هشت سال داشت. با آن دماغ منقاری‌اش، چشمانش را تنگ کرده از پنجره نمک سود اطاق خوابش به بیرون می‌نگریست و دریا و ماه کامل را تماشا می‌کرد. باز سری تکان داد و اندیشید، از آن گذشته می‌دانم روح چه چیز نیست. از آن صداهای ترسناک یا ملافه سفیدی که تکان می‌خورد نیست. اینها همه‌اش حرف مفت است. اما شیخ واقعا چیست؟ کار ناتمام. همین. شیخ کار ناتمام است. آنوقت پیرزن با صد و هشتاد سانتیمتر قد، پشت صاف و بی قوز و موهای کوتاه مردانه، گوشه‌های لبش را پائین داد و با رضایت از این ظاهر تراژیک لب ورچید و شال آبی رنگ بافتنی را بدور شانه‌های استخوانی‌اش سفت پیچید و چشمان بی‌خوابش را لحظه‌ای هم گذاشت تا برای باز یافتن یاد گذشته‌ها دعا کند. به التماس گفت، بیایید کشتی‌های نورمن، تو بیا، ویلی کنکه.^۲

نهمصدسال پیش همه اینها زیر آب بود. این تکه از ساحل وپلاژ اختصاصی که راه شیب‌دار سمت ویلاهایش را تخته پوش کرده‌اند. ویلاهایی که رنگ دیوارهایشان پوسته پوسته شده و انبار قایق‌هایشان از شکل افتاده است و پر از صندلی‌های زینتی، قاب‌های خالی عکس، جعبه‌های قدیمی بیسکویت با دسته نامه‌های روبان زده، لباس

- 1- Rosa Diamond
- 2- Willy the Conk

زیرهای ابریشم توردوزی نفتالین زده، کتابهای دخترانی که روزی جوان بودند و صفحات آنرا از اشک خیس می کردند، چوب‌های لکراس^۱، آلبومهای تمبر و همه صندوقچه‌های گنجینه خاطره‌ها و زمانهای گمشده. خط مرزی ساحل تغییر کرده و حدود یک مایل عقب نشسته بود، بطوریکه نخستین قصر نرم، در انزوا، بدور از آب رها شده و اکنون اطرافش را باتلاق فرا گرفته است. باتلاقی که مصیبت انواع و اقسام تب نوبه را در اثر سرما و رطوبت و گل و شل به مالکان طائون زده‌ای که همچنان در اسمش چیست، ملک خود بسر می بردند، نازل می کند. او، همان پیرزن قصر را مانند بقایای ماهی‌ای می‌یافت که جزری عطیق به آن خیانت کرده و یا چون هیولایی دریایی که زمان به سنگ تبدیلش کرده باشد.

نهصد سال! نه قرن پیش، کشتی‌های نرمن از میان خانه این زن انگلیسی عبور کرده بودند. در شبهایی که هوا صاف و بدر تمام بود، پیرزن به انتظار اشباح درخشان می‌نشست. این بار نیز بخود اطمینان داد که پشت پنجره بهترین مکانیست که می‌توان ورود کشتی‌ها را تماشا کرد. در این سن پیری، تکرار راحتش می‌کرد و تکرار کلماتی که خوب می‌شناخت، مانند "کار ناتمام" و "بهترین جا" سبب می‌شد خود را جامد، تغییرناپذیر و ابدی بباید، درحالی‌که خوب می‌دانست پراز عیب است و فراموشی آورده است. وقتی بدر تمام بر می‌آید، در آن سیاهی قبل از سپیده است که موج بزرگ بادبانها، برق پاروها، و خود فاتح ایستاده برسینه کشتی می‌آیند، از میان موج شکن چوبی و چند قایق واژگون می‌گذرند - بله، من در زندگی خیلی چیزها دیده‌ام و همیشه هم این استعداد را، نیروی دیدن اشباح را داشته‌ام. فاتح با آن کلاه چند گوش دماغ فلزی‌اش از در ورودی خانه می‌گذرد و از میان ظروف کیک خوری و کاناپه‌های قدیمی عبور می‌کند، مانند پژواک ضعیفی ست که درون این خانه خاطره‌ها و آمال می‌پیچد و بعد چون گورساکت می‌شود.

Locross - 1 نوعی بازی با توپ در کانادا. م.

وقتی کودک بودم، در بتل هیل^۱، دوست داشت همیشه همانطور لفظ قلم تعریف کند - در گذشته، کودکی تنها بودم که یکباره، بی آنکه برایم غریب باشد، خود را میان جنگ یافتم. کشتی‌های جنگی، گرز، نیزه، پسرهای بورساکسون که در عنفوان جوانی کشته می‌شدند، هارولد ارووی^۲ و ویلیام که دهانش پراز ماسه شد. بله، همیشه این استعداد، نیروی دیدن اشباح. داستان روزی در بیجگی رزا که صحنه جنگ هیستینگز^۳ بنظرش آمده بود، برای پیرزن به یکی از نشانه‌های تعیین‌کننده وجودش تبدیل شده بود. اگرچه آنقدر آنرا تعریف کرده بود که دیگر هیچکس، از جمله خودش، نمی‌توانست با اطمینان خاطر قسم بخورد که واقعیت داشته یا نه. ذهن تعلیم دیده رزا همچنان مشغول بود. با خود می‌گفت، بعضی وقت‌ها خیلی دلم برایشان تنگ می‌شود. *Lea beaux jours*^۴ آن روزهای عزیز مرده. باردیگر چشمان پر خاطره‌اش را بست. ولی وقتی دوباره گشود، در کنار آب دید، بله، انکار نمی‌شود کرد، دید چیزی تکان می‌خورد.

هیجان زده با صدای بلند گفت "باور نکردنیست!" - "غیرممکن است" - "نمی‌تواند او باشد." با پاهای بدون لرزش، درحالی‌که بالاتنه‌اش به مبل و دیوار می‌خورد، به جستجوی کلاه، مانتو و عصایش رفت. در همان وقت، در ساحل سرد و یخ زده، جبرئیل فرشته با دهانی پراز، نه ماسه، بلکه برف، بهوش آمد.
پوتویی!

جبرئیل ترف کرد و از جا پرید. پنداری زیادی خلط او را به جلو می‌راند. بعد - همانطور که قبلا گفتیم - تولد چمچا را تبریک گفت و شروع کرد به تکاندن برف از

-
- 1- Battle Hill
 - 2- Harold Arroweye
 - 3- Hastings
 - 4- روزهای زیبا-

آستین‌های خیس پیراهن بنفشش. آنوقت درحالی‌که این پا و آن پا می‌کرد با صدای بلند گفت "یار، ای خدا، بیخود نیست این بدمصب‌ها دلشان مثل یخ سرد است." با اینهمه چیزی نگذشت که شوق و ذوق یافتن آنهمه برف دور و برش بدگمانی اولیه را از میان برد. چون هرچه باشد مردی استوایی بود. و با آن هیكل سنگین و خیس بنا کرد و رجه و رجه رفتن. گلوله برف بود که بطرف رفیق همراهش که دمر افتاده بود پرتاب می‌کرد، پنداری آدم برفی ست و آواز کریسمس، جینگل بلز^۱ را پرصدا و کشتار می‌خواند. نخستین نشانه‌های سحر در آسمان دیده می‌شد و در این ساحل دنج لوسیفر^۲، ستاره صبح می‌رقصید.

در اینجا باید اضافه کنم که به علت نامعلومی بوی بد نفسش از بین رفته بود... جبرئیل شکست ناپذیر، که خواننده احتمالاً در رفتارش نشانه‌های هذیانی اختلال ناشی از سقوط اخیر را می‌بیند، همچنان فریادکنان گفت "بلند شومامانی، پاشو و مثل خورشید بدرخش! بلند شو برویم ببینیم اینجا چه خبر است." پشت به دریا کرد تا خاطره هولناک سقوط را بیادش نیاورد و برای وقایع آینده آماده شود. جبرئیل که همیشه تشنه چیزهای نو بود اگر می‌توانست و بیرقی در اختیار داشت، حتماً آنرا همانجا نصب می‌کرد تا بنام "کسی چه می‌داند" که این سرزمین سفیدپوش را سرزمین نو یافته خویش بخواند. به التماس افتاد "سپونو، ده بجنب بابا، مگر مرده‌ای بدمصب." و با این گفته بلافاصله بخودش آمد. بسوی هیكل صلدین که دراز به دراز افتاده بود خم شد، اما جرات نکرد لمسش کند. به اصرار گفت "حالا نمیر چامچی جون، حالا که اینهمه راه آمده‌ایم نمیر." صلدین نمرده بود ولی می‌گریست و اشکهای ناشی از شک و ضربه سقوط روی صورتش یخ می‌زد. تمام بدنش را پوسته‌ای از یخ پوشانده بود که چون شیشه صاف بود. وضعش به کابوس بیشتر شباهت داشت. در حالت نیمه هشیاری

1- Jingle Bells

2- Lucifer

کشنده‌ای که از پائین بودن حرارت بدن ناشی می‌شد، وحشت کابوس‌آسای ترکیدن و دیدن خونی که از ترک‌های یخ بیرون خواهد زد، و ورآمدن پوستش همراه با ورقه‌های یخ دهنش را فراگرفته بود. از این گذشته، پراز سوال بود. آیا ما واقعا، منظورم اینست که وقتی تو با بازوهایت بال می‌زدی، آنوقت، بعد آب، یعنی می‌خواهی بگویی واقعا مثل سینما بود؟ یعنی چارلتون هستون چوب دستی‌اش را بلند کرد که ما بتوانیم از کف اقیانوس رد بشویم؟ نه، این که نمی‌شود، غیر ممکن است. ولی اگر اینطور نبود، پس چطور بود؟ یا این که شاید از زیر آب پریان دریایی همراهی کردند و چنان از میان دریا گذشتیم که پنداری ماهی یا شیخ هستیم. واقعیت این بود؟ آری یا نه؟ من باید ... ولی وقتی چشمانش را گشود، همه پرسش‌ها چون رویایی محو می‌نمود، بطوریکه نمی‌توانست بخوبی آنها را در ذهنش بیان کند؛ گویی دم هر سوال در ذهنش می‌جنبید و بعد چون پره زیر دریایی ناپدید می‌شد. بعد نگاهش به آسمان افتاد و دید برنگ دیگرست. رنگی که نباید باشد. آسمان رنگ نارنجی خونی بود با لکه‌های سبز و سرف برنگ آبی جوهری بود. سخت مژه زد، ولی رنگها مانطور باقی ماندند. داشت نتیجه می‌گرفت که از آسمان به بیرون، به مکانی پلید، جایی دیگر، نه انگلستان، شاید هم غیر انگلستان، منطقه‌ای ساختگی، قصبه‌ای تباه و یا سرزمین یا حالتی دگرگون فرو افتاده. شاید، خلاصه کرد، شاید جهنم. نه، نه. در آن حال که بیهوشی باز تهدید می‌کرد بخودش اطمینان داد، نمی‌تواند جهنم باشد. نه هنوز. چون تو هنوز نمرده‌ای. اما داری می‌میری. خوب پس: سالن ترانزیت. شروع به لرزیدن کرد، ارتعاش آنقدر شدید شد که بنظرش آمد زیر فشار مانند یک هواپیما منفجر می‌شود.

و بعد دیگر هیچ نبود. درخلاء بسر می‌برد و اگر زنده می‌ماند، ناچار بود همه چیز را از نو بسازد. حتی ناگزیر بود زمین زیر پایش را دوباره کشف کند تا بتواند گامی بردارد. ولی حالا لزومی نداشت نگران این مسائل باشد، زیرا با اجتناب ناپذیر روبرو بود:

هیكل بلند و استخوانی مرگ، با كلاه حصیری لبه پهن و ردایی سیاه كه نسیم آنرا تكان می‌داد. مرگ كه به عصای دسته نقره‌ای تکیه داده، پوتین‌های ولینگتن سبز زیتونی پیا داشت. مرگ پرسید ”اینجا چكار می‌كنی؟ این ملك خصوصی است. علامت هم زده‌ایم. صدای زنی بود كه بفهمی نفهمی می‌لرزید، انگار هیجان زده بود. چند لحظه بعد مرگ برویش خم شد - درسكوت وحشتزده اندیشید، می‌خواهد بیوسدم و نفسم را ببرد. و برای اعتراض، حرکات ضعیف و بیهوده‌ای كرد. مرگ خطاب به کسی، به جبرئیل گفت ”زنده بودنش حتمی ست. ولی نفسش عجب بوی گندی می‌دهد. آخرین بار کی دندانهایش را مسواك زده؟“

نفس یکی شیرین و نفس دیگری، بدلیلی همانقدر مرموز تلخ و بد بو شده بود. چه انتظاری داشتید؟ مگر از آسمان به زمین افتادن شوخی است؟ فكر می‌کردند هیچ صدمه‌ای به آدم نمی‌زند؟ باید هردوشان زودتر از این‌ها می‌فهمیدند كه نیروهای بالا عنایت کرده‌اند و چنین نیروهائی (البته دارم از خودم صحبت می‌كنم)، نسبت به مگس‌هایی كه كله معلق شده‌اند رفتاری توام با بازیگوشی و تا حدودی لایبالی‌گری دارند. فكر می‌كنید سقوط آنها طولانی بوده؟ باید بگویم در مورد مسئله سقوط هیچ شخصیت فانی یا غیرفانی را با خودم قابل مقایسه نمی‌دانم. ممكن است بگوئید از ابرها به خاكستر، از سوراخ بخاری، از انوار بهشت به آتش دوزخ ... زیر فشار شیرجه‌ای بلند. داشتم می‌گفتم باید انتظار دگرذیسی‌هایی را داشت كه همگی تصادفی نیستند. انتخاب غیر انب. در هر صورت، برای اینکه آدم زنده بماند بهای گزافی نیست. و نه فقط زنده ماندن، بلكه دوباره زاده شدن، نو شدن، آنهم در سن آن دوتا.

چه؟ باید بگویم چه تغییراتی در آنها بوجود آمده؟

نفس خوش بو - نفس بد بو.

و بنظر رزا دایموند آمد كه بدور سر جبرئیل فرشته كه همچنان پشت به دریا و طلوع ایستاده بود، هاله‌ای طلایی رنگ و ضعیف می‌درخشید.

و آن دو برآمدگی روی شقیقه‌های چمچا، زیر کلاه خیسش که هنوز سرجایش مانده بود.
و، و، و.

* * *

وقتی چشمش به هیكل غریب و مسخره جبرئیل فرشته افتاد که میان برف‌ها چون دیونی سوس خدای شراب، شوق زده می‌گشت، رزا دایموند بیاد، اسمش را ببر، فرشته‌ها نیافتاد. چشمش که از پنجره، از ورای شیشه‌های غبارگرفته نمک سود به او افتاد، با آن نگاه کم‌سوی پیرش احساس کرد قلبش چنان سخت و دردناک به طپش درآمده که ترسید مبادا از کار بیافتد، زیرا در آن شکل محو، تجسم ژرفترین آرزوی قلبی‌اش را یافته بود.

رزا فاتحان نرمن را چنان فراموش کرد که گویی هرگز وجود نداشته‌اند و بشتاب از شیب سنگریزه‌ها پائین رفت. شتابی که برای پاهای پیرش بیش از اندازه بود. می‌خواست این غریبه عجیب را برای ورود به زمینش سرزنش کند. بهانه‌اش این بود. معمولا در دفاع از این تکه ساحلی که عاشقانه دوست می‌داشت، سنگدل می‌شد، و تابستانها وقتی مردم برای گذراندن تعطیلات آخر هفته گذارشان به بالاترین خط مد دریا می‌افتاد، ناگهان چون گرگ گرسنه، بگفته خودش، بر سرشان نازل می‌شد تا توضیح بدهد و امر کند - این باغ من است. می‌بینید که - و اگر پررو بشوند - زود باش برو بیرون گاو احمق پیر. این پلاژ بدمصب خصوصی ست - و به خانه بازمی‌گشت تا شیلنگ دراز سبز رنگ را بیاورد و با سنگدلی آب را روی پتوهای شطرنجی، چوبهای پلاستیکی کریکت و شیشه‌های لوسیون ضد آفتابشان باز کند. او برج‌های ماسه‌ای

کودکانشان را درهم می‌کوفت و ساندویچ‌های سوسیس و جگرشان را خیس می‌کرد و پیوسته لبخند شیرین به لب داشت: می‌خواهم باغچه‌ام را آب بدهم. ناراحت که نمی‌شوید؟... از آن‌ها بود. در سراسر ده می‌شناختندش. خانواده‌اش موفق نشده بودند راضی‌اش کنند به خانه پیران برود. وقتی بخود جرات بخشیده، موضوع را مطرح کرده بودند، همه را بیرون انداخته و گفته بود دیگر هرگز بدر خانه‌اش نزدیک نشوند. بعلاوه همه را از ارث محروم کرده یک پنی برای کسی نگذاشته بود. اما حالا تک و تنها مانده بود و هفته پشت هفته می‌آمد و یک نفر به او سر نمی‌زد. حتی دورا شافل بوتام، که در همه آن سالها کارهایش را انجام داده بود هم سراغش را نمی‌گرفت. دورا سپتامبر گذشته از دنیا رفت. خدا بیامرز دش. با اینهمه مایه شگفتی‌ست که این قزل آلای پیر، در این سن و سال چطور بهمه کارهایش می‌رسد. آنهم با آن پله‌ها. درست است که وزوز زیاد می‌کند، ولی بدش را گفتی، خوبش را هم بگو. آنهمه تنهایی هرکسی را دیوانه می‌کند.

اما جبرئیل نه آب شیلنگ نصیبتش شد و نه بد زبانی. رزا چند کلمه به نشان سرزنش بر زبان آورد و حین واریسی صلدین که سقوط کرده و تازه به گوگرد آغشته شده بود (وتا آنوقت هنوز کلاه مدل انگلیسی‌اش را از سر برنداشته بود)، پره‌های بینی‌اش را با دست نگه داشت و بعد با شرمی که باز یافتنش شگفت‌انگیز بود، تته‌پته کنان به منزل دعوتشان کرد. ش شما ب بهتر است دوستان را به منزل ب بیاورید. هوا سرد است. درحالی‌که پا می‌کوبید، از راه تخته‌کوب بخانه آمد تا زیرکتری را روشن کند. از سردی هوا که گونه‌هایش را سرخ کرده بود، ممنون بود، زیرا سرخی شرم را در چهره‌اش پنهان می‌کرد.

حالت چهره صلدین چمچا در جوانی بطور استثنائی پاک و بی‌گناه بود. صورتی که انگار هرگز با سرخوردگی و پلیدی روبرو نشده، با پوستی که به نرمی و صافی کف دست شاهزادگان بود. این چهره در روابطش با زنها خیلی بدرخش خورده بود و در واقع همسرش هملا لاولیس اولین دلیلی که برای گرفتار شدن به دام عشق او آورده بود، همین حالت چهره‌اش بود. شگفت زده می‌گفت "چقدر گرد است، به صورت فرشته عشق می‌ماند." و درحالی‌که دستهایش را زیر چانه صلدین می‌گرفت ادامه می‌داد "مثل توپ لاستیکی است."

و باو برمی‌خورد "من استخوان هم دارم. زیرش استخوان است."

هملا رضایت می‌داد "یک جایی داری. همه دارند."

پس از آن تا مدتی گرفتار این فکر بود که شبیه ستاره دریایی ست و اسباب صورت ندارد، و بیشتر بخاطر تخفیف این احساس بود که کم کم آن رفتار تکبرآمیز و محدود را پرورش داده بود. رفتاری که اینک به سرشت دومش مبدل شده بود. بنابراین وقتی پس از خوابی طولانی و پر از رویاهای تحمل‌ناپذیر که بیشتر به زینی و کیل مربوط میشد، او را بصورت پری دریایی می‌دید که از کنار توده شناور یخی یا شیرینی دردناکی برایش آواز می‌خواند و از اینکه نمی‌تواند در خشکی نزدش بیاید ابراز تاسف می‌کند و بعد صدایش می‌زند، صدا می‌زند، اما نزدیکش که می‌رسد، در قلب کوه یخ محبوسش می‌کند و آوازش به ترانه‌ای فاتحانه و انتقامجویانه مبدل می‌شود... همانطور که می‌گفتیم، وقتی صلدین چمچا بیدار شد و به آئینه‌ای که در قابی برنگ آبی و طلایی و لاک‌الکل خورده قرار داشت نگرست، همان چهره قدیمی فرشته‌آسا را دید که باردیگر باو زل زده است. مسئله خیلی جدی بود. در آنحال مشاهده کرد که روی شقیقه‌هایش دو برآمدگی بشکل دو ورم پریده رنگ روئیده است. حتما درخلال حوادث اخیر به گیج‌گاهش ضربه خورده بود.

چمچا در حالیکه در آئینه به چهره تغییر یافته‌اش می‌نگریست، کوشید تاهویت خود را بخاطر آورد. به آئینه گفت، من یک مرد واقعی هستم که گذشته‌ام واقعی‌ست و آینده‌ام را طرح ریزی کرده‌ام. من مردی هستم که بعضی چیزها برایم اهمیت دارد: وقت، انضباط شخصی، منطق، جستجوی آنچه اصیل و شریف است، بدون توسل به خدا، آن چوب زیر بغل قدیمی. ایده‌آل زیبایی، امکان تعالی، و ذهن. من مردی زن دار هستم. اما علیرغم این مناجات، افکار منحرف راحتش نمی‌گذاشت. مثل این یکی: که دنیا در فراسوی این پلاژ و این خانه وجود خارجی نداشت و اگر محتاط نبود و عجولانه رفتار می‌کرد، از لبه آن به پائین، بدرون ابرها پرتاب می‌شد. همه چیز باید از نو ساخته می‌شد. و این یکی: اگر چنانکه باید و شاید، همین حالا به خانه‌اش تلفن می‌زد و به همسر عاشقش اطلاع می‌داد که نمرده است و در اثر انفجار، در میان زمین و هوا تکه تکه نشده است، اگر این کار عاقلانه را انجام می‌داد، حتما کسی که گوشی را برمی‌داشت با نام او آشنا نبود. و یا سومی: صدای پایی که در گوشش زنگ می‌زد، صدایی دور که رفته رفته نزدیک می‌شد، زائیده ذهنش نبود و از صدمه سقوط ناشی نمیشد، بلکه هشدار رسیدن سرنوشتی شوم بود که رفته رفته نزدیکتر میشد. ال او ان، دی او ان، لندن. من اینجا هستم در خانه مادر بزرگ، چشمان درشتش و دستهای بزرگش، دندانهای درازش. روی میز کنار تختخوابش یک تلفن دیده می‌شد. اندرزگویان اندیشید، نگاه کن، آنجاست. برش دار و شماره را بگیر. آنوقت تعادلت باز می‌گردد. و بعد یاهوهای این چینی به ذهنش می‌آمد "آنها مثل تو نیستند، ارزش ترا ندارند." و بعد، "به اندوه و عزاداریش فکر کن. همین الان تلفن بزن."

شب بود. نمی‌دانست چه ساعتی ... در اطاق ساعت نبود و ساعت مچی‌اش هم در آن گیرودار ناپدید شده بود. تلفن بزند یا نزنند؟ نه شماره را گرفت. بازنگ چهارم صدای مردی را از گوشی شنید.

صدا، خواب آلود، مبهم و درعین حال آشنا بود "چه خبر است؟"

صلدین چمچا گفت "بیخشید، خواهش می‌کنم بیخشید. شماره را اشتباه گرفته‌ام". همانطور که به تلفن خیره شده بود نمایشنامه درامی را بیاد آورد که در بمبئی دیده بود. از یک داستان انگلیسی اثر، نام نویسنده از ذهنش می‌گریخت - تنی سون^۱؟ نه، نه، سامرست موآم^۲؟ ولش کن بدمصوب را- در متن اصلی که اکنون نویسنده نداشت، مردی که از مدت‌ها پیش تصور می‌کردند مرده است، پس از سالها غیبت باز می‌گردد، و چون شبی زنده با پاتوق‌های سابقش سر می‌زند. ابتدا شبی در نهران بخانه سابقش می‌رود و از یکی از پنجره‌ها که بازمانده بود به داخل می‌نگرد. می‌بیند زنش باین خیال که بیوه شده، شوهر تازه‌ای اختیار کرده و روی لبه پنجره نیز اسباب بازی بچه‌ای افتاده است. مدتی همچنان در تاریکی می‌ماند و با احساساتش می‌جنگد. سرانجام اسباب بازی را بر می‌دارد و بی‌آنکه کسی از آمدن یا حضورش باخبر شود، برای همیشه آنجا را ترک می‌گوید. و اما برگردان هندی داستان تفاوت دارد. زن با بهترین دوست شوهری که تصور می‌کرد مرده است ازدواج کرده. شوهر اول بی‌آنکه انتظار تغییراتی را داشته باشد از در وارد می‌شود و با دیدن همسر و دوست قدیمی‌اش که کنار هم نشسته‌اند، بذهنش خطور نمی‌کند که آندو ازدواج کرده‌اند. از دوستش برای اینکه بکارهای زن رسیده است سپاسگذاری می‌کند، ولی حالا که او باز گشته است، همه چیز بحال عادی بر می‌گردد. زن و شوهر جدید نمی‌دانند چطور واقعیت را به او بگویند و سرانجام یکی از خدمتکاران پرده از ماجرا بر می‌دارد. شوهر اول که ظاهرا غیبت طولانی‌اش بخاطر دچار شدن به فراموشی بوده، با شنیدن این خبر اعلام می‌کند که اونیز مسلما در این مدت طولانی که دور از خانواده بسر برده، با زن دیگری ازدواج کرده است، ولی متاسفانه حالا که خاطره زندگی گذشته‌اش باز آمده، حوادث دوران غیبت را فراموش کرده است. مرد نزد پلیس می‌رود تا تقاضا کند

1- tennyson
1- Summerset Maugham

همسر جدیدش را بیابند، اگرچه هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد، حتی واقعیت ساده وجود زن را.

پرده می‌افتد.

صلدین چمچا در حالیکه پیژامای نامانوس راه راه سفید و قرمز بتن داشت، تنها در اطاق خوابی ناشناس دمر روی تخت افتاد و در حالیکه می‌گریست غرید "مرده شور هندیها را ببرند." و صدایش در بالش خفه شد و مشت‌هایش را چنان محکم به رو بالشی توردوزی کوفت که پارچه پنجاه ساله مغازه هرودز بوئنوس آیرس جر خورد. "بدرک جهنم. این بی ذوقی و عوام پسندی. بدمصباها. این فقدان ظرافت. بجهنم. حرامزاده. حرامزاده. این بی سلیقه‌گی‌شان."

درست در این لحظه بود که پلیس برای دستگیری‌اش وارد شد.

شب بعد از دعوت آندو به منزلش، رزا دایموند باردیگر کنار پنجره شبانه بی‌خوابی پیر زنانه‌اش ایستاده و اندیشناک به دریای نهصد ساله خیره شده بود. آن که بوی گند می‌داد، از وقتی باچندکیسه آب جوش در رختخواب گذاشته بودندش، همچنان خوابیده بود. بهترین چیز هم برایش همین بود. نیرویش را باز می‌آورد. بهردو در طبقه بالا جا داده بود. چمچا در اطاق میهمان بود و جبرئیل در اطاق مطالعه شوهر مرحومش، و همانطور که به دشت درخشان دریا می‌نگریست، صدای گام‌هایش را از طبقه بالایی شنید. در میان کتابهای پرنده شناسی و سوت مخصوص پرندگان مرحوم هنری دایموند، بولاها، شلاق‌های گاو و عکس‌های هوایی لوس آلاموس استانسیا، که مدتها پیش از آن سرزمین دوردست گرفته بود، در اطاق قدم میزد. صدای گام‌های مردی در آن اطاق، چقدر اطمینان بخش بود. فرشته برای اینکه خواب را از سرش بپراند، در طول اطاق بالا و پائین می‌رفت. و آن پائین، زیر قدم‌هایش رزا در حالیکه به سقف

1 - Bola نوعی اسلحه سرد که از اتصال چند مهره فلزی یا سنگی به سردسته کوچکی طناب که انتهای آن را بهم می‌بندند ساخته می‌شود.

2- Los Alamos Estancia

می‌نگریست، او را بنامی خواند که از مدتها پیش یزبان نیاورده بود. زمزمه کرد مارتین. نام خانوادگی اش شبیه اسم خطرناک‌ترین مار کشورش بود. مار سمی. ویبورا دو لاکروز.

و آنوقت شکل‌هایی را دید که در پلاژ حرکت می‌کردند. گویی بردن آن نام ممنوع، چون افسونی مردگان را باز می‌آورد. اندیشید، بازهم؟ و رفت دورین اپرایش را بیاورد. هنگام بازگشت پلاژ را پر از سایه یافت و این بار ترسید، زیرا برخلاف کشتی‌های نرمن که سربلند و بی هیچ پنهانکاری عبور می‌کردند، این سایه‌ها دزدانه نزدیک می‌شدند و زیر لپی لعنت می‌فرستادند و با صداهایی خفه و وحشت‌انگیز، پیب و واق واق می‌کردند. بظاهر انگار سر نداشتند، دولا راه می‌رفتند و دست و پایشان چون غول می‌جنیدند. به خرچنگ‌هایی می‌ماندند که دست و پا را از پوسته بیرون آورده باشند. از آن کنار ریزریز می‌دویدند و چکمه‌های سنگینشان روی راه تخته پوش پلاژ صدا می‌داد. خیلی بودند. دید دارند به ابار قایق می‌رسند که روی دیوارش دزد دریایی یک چشمی در حال چرخاندن قماش نقاشی شده بود و دیگر تاب نیاورد. تصمیمش را گرفت. من اجازه نمی‌دهم. و سرعت پائین رفت تا بالاپوشی بردارد. اسلحه انتخابی‌اش همان شیلنگ سبز دراز بود. باید حقشان را کف دستشان می‌گذاشت. به در ورودی که رسید، با صدایی رسا گفت "دارم همه‌تان را می‌بینم. بیاید بیرون. هر که هستید بیاید بیرون."

آنها هفت خورشید را روشن کردند. نور کور کننده بود. از شدت وحشت دستپاچه شد. هفت نورافکن با نورهای سفید-آبی رنگشان همه چیز را غرق نور کرده بودند و در اطرافشان چراغهای کوچکتر، فانوس و چراغ قوه، چون پروانه می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند. سرش گیج رفت و یک آن توان تشخیص میان گذشته و حال را از دست داد. درحالی‌که می‌کوشید متمرکز باشد شروع کرد، این چراغها را خاموش کنید، مگر نمی‌دانید خاموشی اعلام کرده‌اند؟ اگر همینطور ادامه بدهید، بسراغمان

می‌آیند. و با نفرت بخودش آمد "دارم یاوه می‌گویم." و نوک عصایش را به پادری کوبید. در آن لحظه، پنداری افسونی در کار باشد، افراد پلیس در حلقه خیره‌کننده نور هویدا شدند.

معلوم شد کسی به پاسگاه تلفن زده و گزارش داده که فرد مشکوکی را در پلاژ دیده است. یادتان هست، قبلاً بطور غیرقانونی با قایق ماهیگیری وارد می‌شدند، و همان یک تلفن فرد ناشناس کافی بوده تا پنجاه و هفت پاسبان یونیفورم پوش شروع به گشت زدن در ساحل کنند. همگی چراغ قوه‌هایشان را دیوانه‌وار در تاریکی تکان می‌دادند، بعضی‌ها از مکانهای دوردستی چون هیستینگز، ایست بورن یا بکس هیل^۱ آمده بودند، حتی یک هیئت از برایتون^۲ رسیده بود. همه می‌خواستند درخوشی و هیجان شکار شرکت کنند. این گشت ساحلی پنجاه و هفت نفر را سیزده سگ همراهی می‌کرد که همگی هوای دریا را بو می‌کشیدند و هیجان زده دم تکان می‌دادند. درحالی‌که رزا دایموند، همانجا، بیرون در ورودی و بدور از گروه مردان و سگها، به پنج پاسبانی که کنار پنج خروجی منزل، یعنی ورودی اصلی، پنجره‌های هم‌کف و در آشپزخانه نگهبانی می‌دادند - چون ممکن بود آن پست بی وجدان بخواهد فرار کند. و سه مردی که لباس عادی بتن و کلاههای عادی بسر و چهره‌هایی معمولی داشتند، خیره شده بود. جلوتر از همه آنها بازرس جوان لایم ایستاده بود. جرات نداشت به چشمان زن بنگرد و این پا و آن پا می‌کرد و دماغش را می‌مالید و نسبت به چهل سال سنش پیرتر و سرخ چهره بنظر می‌رسید. رزا نوک عصایش را به سینه بازرس کوفت. این وقت شب فرانک، معنی‌اش چیست؟ ولی نباید می‌گذاشت پیرزن برایش دستور صادر کند. امشب نمی‌شد. آنهم با کارمندان اداره مهاجرت که از دور مراقب کوچکترین حرکتش بودند. صاف ایستاد و چانه‌اش را تو داد. "معذرت می‌خواهم خانم دی-

1- Bexhill

2- Bighton

صحبت‌هایی شده- یعنی اطلاعاتی بما داده‌اند- تصور می‌کنیم- لازم است تحقیق کنیم- باید منزل شمارا بازرسی کنیم- اجازه‌اش هم صادر شده.“

رزا شروع کرد ”چرند نگو عزیز.“ ولی درست در آن هنگام سه مردی که قیافه‌های عادی داشتند، بدن راست کردند و مثل سگهای پاسبان پاور داشتند. اولی صدایی غیرعادی در آورد که ظاهرا از ذوقش بود. دومی برمی‌نالید و سومی ذوق زده نگاهش را بسوی در چرخاند و همگی از کنار رزا دایموند گذشتند و وارد راهرو روشن خانه شدند. صلدین چمچا در آنجا ایستاده بود و با یک دست پیژامه‌اش را نگه داشته- دگمه پیژامه وقتی خودش را روی تختخواب پرت کرده بود کنده شده بود- و بادست دیگر چشمهایش را می‌مالید.

مردی که صدای فس فس در می‌آورد گفت ”بینگو“ آنکه ناله می‌کرد دستهایش را بفرم دعا خواندن زیر چانه‌اش گرفت تا نشان بدهد دعایش مستجاب شده است. و سومی درحالیکه با شانه‌اش رزا دایموند را هل می‌داد، از کنارش گذشت و گفت ”بیخشید خانم.“ بعد پنداری سیل آمده باشد، موج کلاه خودهای پلیس رزا را به اطاق نشیمن راند. دیگر صلدین چمچا را نمی‌دید و گفته‌هایش را نمی‌شنید. رزا هرگز نشنید او درباره انفجار بستان چیزی بگوید- درعوض فریاد می‌زد حتما اشتباهی شده. من از آنهایی که با فایق ماهیگیری قاچاقی وارد می‌شوند نیستم. من نه اهل اوگاندا هستم، نه اهل کنیا. پلیس‌ها بنا کردن پوزخند زدن. معلوم است آقا، از سه هزارپایی، و آنوقت شما تا ساحل شنا کردید. و همانطور پوزخند زنان اضافه کردند، اگر بخواهید می‌توانید ساکت بمانید. این حق شماست. ولی بزودی بناکردند قهقهه زدن. انگار یکی از آن خوبه‌اشان را گرفته‌ایم. ولی رزا اعتراض صلدین را نمی‌شنید. پلیس خندان مانع می‌شد. باید حرفم را باور کنید، من انگلیسی هستم. اجازه اقامت هم دارم. ولی وقتی دیدند پاسپورت و هیچ مدرک شناسایی همراه ندارد، از شدت خنده اشک از چشمشان جاری شد. حتی چهره‌های تهی مردانی که لباس سویل بتن داشتند و

از سرویس مهاجرت آمده بودند هم از اشک شادی خیس شد. آنوقت باز پوزخند زنان گفتند، البته. لازم نیست بگوئید. حتما وقتی داشتید پرت می‌شدید از جیب کتان افتاده گم شده‌اند. شاید هم پری‌های دریایی در آب جیبتان را زده‌اند. در آن ازدهام خندان مردان و سگها رزا نمی‌توانست بیند بازوهای یونیفرم پوش چه به روز بازوهای چمچا می‌آوردند و یا مشت‌ها با شکمش و پوتین‌ها با قلم پایش چه کردند. تازه مطمئن نبود صدایی که شنیده فریاد چمچا بوده یا زوزه سگها. اما سرانجام صدایش را شنید که برای آخرین بار با فریادی نومیدانه بلند شد، "مگر هیچ کدامتان تلویزیون نگاه نمی‌کنید؟ چرا متوجه نیستید؟ من ماکسیم هستم، ماکسیم الی یین^۱. پاسبان چشم و رقلنیده گفت "بله، البته که هستید. منم کرمیت^۲ قورباغه‌ام." آنچه صلدین چمچا هرگز بزبان نیاورد، حتی وقتی معلوم شد اشتباه بزرگی در کار است، این بود: این شماره تلفن منزل در لندن است." او غفلت کرد و به پاسبانهایی که دستگیرش می‌کردند نگفت "در آنسوی سیم همسر زیبا، سفید پوست و انگلیسی‌ام ضمانت می‌کند که آنچه بشما گفته‌ام حقیقت دارد."

نه جانم نگفت. بدرک.

رزا دایموند خودش را جمع و جور کرد و گفت "یک دقیقه صبر کن فرنک لایم. نگاه کن بینم." اما سه مردی که لباسهای عادی بتن داشتند باز با همان برنامه فس فس، ناله و چشم گرداندن با انگشتی لرزان به چمچا اشاره کرده، گفتند "خانم، اگر دنبال مدرک می‌گردید چیزی بهتر از اینها پیدا نمی‌کنید."

صلدین چمچا در جهت اشاره انگشت پاپ آی^۳ دست به شقیقه‌اش برد و فهمید که در هول‌انگیزترین کابوس بیدار شده است. کابوسی که تازه آغاز می‌شد، زیرا بر

1- Maxim Alien

2- Kermit

3- Popeye

شقیقه‌هایش دو شاخ روئیده بود. دو شاخ تازه، شاخ‌های بزی رو به رشد که آنقدر تیز بودند که راحت شکم پاره می‌کردند.

* * *

قبل از اینکه لشکر پاسبانها صلبدین چمچا رابسوی زندگی تازه‌اش ببرد، واقعه غیر منتظره دیگری روی داد. جبرئیل فرشته که نور خیره‌کننده را دیده و صدای خنده‌های هذیانی مامورین اجرای قانون را شنیده بود، درحالی‌که کت اسموکینگ قهوه‌ای رنگ و شلوار سواری تنگی را که از میان لباسهای هنری دایموند انتخاب کرده بود بتن داشت، به طبقه پائین آمد و درحالی‌که کمی بوی نفتالین می‌داد، در پاگرد طبقه اول ایستاده، بی‌آنکه چیزی بر زبان آورد رویدادهای طبقه پائین را تماشا می‌کرد. همانطور ساکت ایستاده بود که ناگهان چمچا بادستهای دستبند زده که همچنان پیژامه را چسبیده بود و با پاهای برهنه بسوی اتومبیل سیاه رنگ پلیس می‌رفت، چشمش به او افتاد و فریاد زد "جبرئیل، ترا بخدا به اینها بگو چی شده." "فس فس، ناله‌ای، و پاپ آی با اشتیاق بسوی جبرئیل چرخیدند. "و ایشان که باشند؟ یکی دیگر از شناگران آسمانی؟" ولی کلمات روی لبهایش ماسید، زیرا در آن لحظه نورافکن‌ها خاموش شدند. دستورش وقتی به چمچا دستبند زده، او را تحت الحفظ قرار داده بودند صادر شده بود. و بعد از خاموشی هفت خورشید، همه مشاهده کردند که نوری خفیف و طلایی رنگ از سوی مردی که کت اسموکینگ بتن دارد می‌تابد. در واقع آن نورنرم و درخشان از نقطه‌ای در پشت سر جبرئیل، می‌تابید. بازرس لایم هرگز به آن نور اشاره نکرد و اگر کسی از او درباره آن می‌پرسید، حتما دیدن چنین پدیده‌ای را انکار می‌کرد. هاله نورانی، آنهم در اواخر قرن بیستم. حتما شوخی‌تان گرفته.